

## نقپسی

استاد سعید نفیسی یکی از دانشمندان معدود عصر ما است که هم از لحاظ مقام شامخ علمی و ادبی و هم از لحاظ کثرت تألیفات و افاضات معنوی کم نظیر و مایه افتخار فرهنگ دوره معاصر ایران میباشد .

سعید نفیسی از پیشروان هنر نویسندگی امروز بشمار میرود و از آثار چاپ شده وی در زمینه نویسندگی کتابهای «ستارگان سیاه» ، «ماه نخشب» ، «نیمه راه بهشت» و نمایشنامه «آخرین یادگار نادرشاه» بخوبی توانائی وی را در شیوه های نویسندگی جدید نشان میدهد .

بعضی از تألیفات استادانه وی در زمینه تحقیقات تاریخی و ادبی بشرح ذیل است : تاریخچه ادبیات ایران که در دوره سالنامه پارس چاپ شده ، نثر فارسی معاصر دو جلد - آثار گذشته ابوالفضل بیهقی - تاریخ تمدن ایران در زمان ساسانیان - درفش ایران و شیر و خورشید سرخ - ایران در صد و هفتاد سال اخیر - افغانستان در عصر حاضر - شرح حال مجدالدین همگر شیرازی - مدرسه نظامیه بغداد - بزدگرد سوم - خاندان طاهریان - خاندان سعدالدین حمویه - خاندان بابویه - تاگور و مقام شاعری او - بحث در آثار و احوال عطاردنیشابوری - زندگانی و کار و اندیشه ابن سینا و غیره ...

از جمله تألیفات بزرگ و مهم نفیسی فرهنگنامه پارسی است که فقط جلد اول آن چاپ شده و دارای ۷۰۰ صحیفه در حرف الف است و اولین طرح دائرة المعارف فارسی در ایران بشمار میرود ...

استاد نفیسی از زبانهای خارجی در عربی و فرانسه متبحر است و روسی و انگلیسی را نیز میداند و بعضی از جمله کارهای وی در السنه مختلف تألیف فرهنگ بزرگ فرانسه بفارسی است که در دو مجلد بزرگ منتشر شده و نیز کتابهای نایب چاپارخانه از آثار پوشکین و افسانه های گریلف و نمونه ای از آثار پوشکین که از متن روسی ترجمه شده و تاریخ عمومی قرون معاصر و تاریخ ترکیه و سر انجام آلمان که از متن فرانسه بفارسی ترجمه شده است . گذشته از تألیفات و نوشته ها و ترجمه ها استاد سعید نفیسی کتابهای بسیاری از آثار دانشمندان و شعرا و ادبای متقدم ایران را با قدمه های مبسوط و حواشی و تعلیقات و مقابله و تصحیح آنها بچاپ رسانیده اند که از جمله آنهاست : رباعیات خیام - قابوس نامه - شاهنامه - تاریخ بیهقی دو جلد - آثار و احوال رودکی

۳ جلد - دیوان جنید شیرازی - دیوان عطار - دیوان ابن یسین - اشعار و احوال شیخ بهائی - دیوان لامعی گرگانی - تاریخ کیتی گشا - دستورالوزراء خواندمیر - مواهب الهی - زین الاخبار - رباعیات بابا افضل - احوال و اشعار خواجو - سامنامه خواجو - و فرهنگ فرنود سار در پنج جلد که از تألیفات مرحوم ناظم الاطباء جد نفیسی است . سعید نفیسی تمام وقت خود را بکار میگذراند و با اینکه همیشه مشاغل تدریس و استادی داشته از کوچکترین اوقات فراغت خود نیز صرفه جوئی نموده بکار تألیف و تصنیف پرداخته است . در چند دوره از عمر مجلات و روزنامه های معروف نیز مدیریت و همکاری داشته و چنانکه معروف است حتی در هنگام تدریس نیز بیش از شاگردان خود کتاب خوانده و یادداشت نوشته است .

سعید نفیسی بسال ۱۳۱۵ ه . ق. در تهران متولد شده دوره تحصیلات ابتدائی را در همینجا گذرانده سپس بفرانسه عزیمت کرده و ده سال در آنجا بتحصیل و مطالعه در ادبیات اروپا پرداخته و پس از مراجعت در وزارت فوائد عامه استخدام شد اما بعد از مدتی کناره گیری که ضمناً در مدارس علوم سیاسی و دارالفنون و دارالمعلمین عالی تدریس میکرد در سال ۱۳۱۱ شمسی وارد دانشگاه شد و کرسی استادی دانشکده ادبیات را بدست آورد و بسال ۱۳۳۱ پس از بیست سال تدریس در دانشگاه تقاضای بازنشستگی کرد و اکنون نیز تمام اوقاتش بکار نوشتن و مطالعه و تألیف و تصنیف و خدمت بفرهنگ و مطبوعات مصروف میگردد .

استاد نفیسی در شاعری نیز مانند نویسندگی چیره دست و استاد است و اشعار شیوا و پرمغز بسیاری دارد که فقط عده کمی از آنها در مجلات چاپ شده و علتش آنست که استاد نفیسی نخواسته است شاعری را هنر خود بداند و عقیده دارد که قرن بیستم قرن شعر نیست و بهمین دلیل است که اکنون در هیچ کشوری شاعری بزرگ مانند شاعران نامی قرون گذشته وجود ندارد و چون شعر جای خود را بشر داده است هر خدمتی را که از شعر خواسته میشود امروز نثر و نویسندگی آن خدمت را بهتر میتواند انجام دهد . مجموعه ای از اشعار استاد نفیسی اخیراً انتشار یافته و چند قطعه از اشعار وی برای نمونه نقل میشود .

### کهن بچاه

که بغیر از تو مرا نیست ندیمی همراز  
که بجز خویش نیایم رفیقی دمسار  
لب تو بسته بدو هیچ نگشتی غماز  
زود باشد که زما هر دو نخیزد آواز

ای کهن جامه من با من بیچاره بساز  
من ترا قدر شناسم ، تو مرا قدر بدان  
سالها محرم راز من مسکین بودی  
تو کهن گشتی و من نیز شدم بانو کهن

سالها باتوشب و روز بسر بردم و نیست  
 با تو رفتم همه جا و همه کس را دیدم  
 با تو رفتم بپه جا و کسم طعنه نزد  
 از لب گنگ برفتم بلب نیل و ز تو  
 با بزرگان جهانم همه آمیزش بود  
 با تو از خاور تا باخترم بود سفر  
 با تو از طهران رفتیم باقصای شمال  
 احترامی که بتو زنده چرکین کردند  
 کس نپرسید که چندت ز روسیمست بری  
 در بر مردم دانا بنشستیم بهم  
 زیستم راست چو مردان حق و باکم نیست  
 نیک دانی که منت بست نکردم هرگز  
 نه ز آسیب جهان رنج فراوان بردیم  
 با تو نه باده بخوردم، نه بخون شستم دست  
 نه ترا گفتم: با من بفلان خانه بیا،  
 نه ترا بردم بر درگاه شاهان جهان  
 نه ترا گفتم: رو دست فلان شاه ببوس  
 نه ترا گفتم: خم شو بر آن مردك دون  
 نه ترا گفتم: در کار فرو بسته من  
 نه ترا گفتم: کز بهر مقام و زرو مال  
 نه ترا گفتم: در راه مصالح يك چند  
 نه ترا گفتم: از گریه آن طفل بخند  
 خرده بر مانگرفت و ز در خویش نراند

اثری زان همه دمسازی و آن سوز و گداز  
 در هر خانه بروی من و تو گشت فراز  
 نه بپند و نه بمصر و نه بخاک قفقاز  
 کس نپرسید که از رومی یانه ز حجاز  
 از سمرقند و هری تا بیدار ابخاز  
 بارها با تو باوج فلکم بد پرواز  
 با تو رفتیم ز الوند بدان سوی تراز  
 رشک بردند بران دیبه چین و اهواز  
 کس نپرسید که داری تو زمین در شیراز؟  
 در ما بود بر وی هنری مردان باز  
 نبرد نام من از مرد حکایت پرداز  
 نه گشودم دهن مدح و نه هم دیده آز  
 نه هم آزرده شدیم از نگهی تیر انداز  
 نه ریا کردم و تزویر و نه آهنگ نماز  
 تا شوم شاد ز دیدار نگاری طناز  
 نه ترا راند ازین کوی بدان کوسر باز  
 نه ترا گفتم: رو مدحت شه را بتراز  
 نه ترا گفتم: سوی در آن خواجه بتاز  
 دست حاجت بسوی دست فلانکس بفراز  
 رو بدرگاه وزیر و خرد خویش بیاز  
 با فلان ابله برتر شده بنشین و بساز  
 نه ترا گفتم: از خنده آن خواجه بتاز  
 گر برفتم من و تو بر آن مایه ناز

نه مرا گفت که: این ژنده چرا میپوشی ؟  
روز اول که شدی همسفر روز و شبم  
بسکه چرکین شدی و نازک و سست و لرزان  
تالب گور جدا مان نکند کس از هم  
داستان من و تو گرد جهان خواهد گشت  
من و تو هر دو بهم پیر شدیم و نه عجب  
هر کجا رفتیم و خفتیم تو رفیقم بودی  
گر کهن گشتی و فرسوده، مخور غم، که جهان  
ای کهن جامه من، یاد کن از آنکه سر اش  
ز اطلس و دیبه او چشم جهانی خیره  
در پی زیور و زر رفت و ندانست مگر  
باهمه حشمت و فر، مردم هشیار ازو  
کس ندانست کج رفت و چه شد، نیز چه برد  
پنجه مرگ چو بگرفت رهایی نبود  
نیروی مرگ چو بردارد کس را زمین  
از پس و پیش برو بسته شود راه گریز  
گر سخن با تو بسی گفتم تو خرده مگیر

نه بکس گفت: کزین خانه برونش انداز  
بودی از سختی و همواری چون چرم گراز  
کس نداند که تو از پشمی، یانه زیباز  
تویی از من منم از تو بحقیقت نه مجاز  
نیست این قصه کم از قصه محمود و ایاز  
همه کس پیر شود، پیر، پس از عمر دراز  
باغم و شادی من نیز تو بودی انباز  
رنگهاریخت که بس زودد گر گون شد باز  
بود انباشته، هر دم چو دکان بزاز  
هر کجا رفت زرو زیور او کرد اعجاز  
کس ز پیرایه و از جامه نگردد ممتاز  
بود بیزار چو بیمار گرفتار کزاز  
آنچنان رفت که گویی تو نبود از آغاز  
همچو گنجشک ز بون آمده در چنگل باز  
تند باد است که پروا نکند از پر غاز  
چون پر کاه که افتاده بود در دم گاز  
که سخن چونکه بحق شد نپسندد ایجاز

### بلای دل

ای خوش آن دل کز بلا آسوده نیست  
آزمون مرد این رنج و بلاست  
دل نخواهم کز غمی باشد تهی  
روی ناشسته ز اشک افسرده به  
لذتی کاندردمی هشیاری است

خالی از هر بوده و نابوده نیست  
کین همه رنج و بلا بیهوده نیست  
کین چنین دل جز دلی فرسوده نیست  
آهنست آن تیغ کان بزودده نیست  
در یکی عمر خمار آلوده نیست

تا جبین بر پای مردم سوده نیست  
هیچ گاهی نیست کان ننه سوده نیست  
گنجی اینسان کاسته و افزوده نیست  
گو نباشد گر بزر اندوده نیست  
دیده ای دارد ولی بگشوده نیست  
زانکه نافر موده چون فر موده نیست  
وانکه این آواز را نشنوده نیست  
چشم همچون چشم من نغزوده نیست  
اشک ریزد هر کس و پالوده نیست  
دود دل باشد نفیسی دوده نیست

آبرویی هست بر زوی نیاز  
گر بچشم بی نیازی بنگری  
در دلم گنجیست ز استغنائی طبع  
هر کجا خشتیست آنجا سر نهم  
آنکه کام خویش می بیند همه  
ای دل از فرمان وجدان سر میبچ  
هر دم آوازی بر آید از ضمیر  
با همه آرامشی کاندر دلست  
مایه جان منست این قطره آب  
این سیاهی کز قلم رانی کنون

### يك سال از هجر

هزار و سیصد و هفده شد آغاز  
چنان کز رفتنش نشنیدم آواز  
گرفتم بود یکسر شادی و ناز  
نه یاری تازه بامن گشت دمساز  
نه سوزی در دل از خوبان طناب  
همان رسوایی یاران غماز  
بگرد خویش گشتن روز و شب باز  
شدن بیهوده هر جا داستان ساز  
شدن سر گشته تر هر روز ازین راز  
بخوشروئی بهر جا نغمه پرداز  
بر بیچارگان بودن سر افراز  
شدن با کودکان شهر انباز

هزار و سیصد و شانزده چو بگذشت  
گذشت از عمر من یکسال دیگر  
ازین يك سال عمر آخر چه حاصل  
نه چیز تازه ای دیدم درین سال  
نه شوری در سر از روز جوانی  
همان اندوه خویش و فکر فرزندی  
همان چون گاو عصاران بخواری  
همان خواندن کتاب و رنج بردن  
گره نگشودن از راز طبیعت  
جگر بر خون و دل پر درد بودن  
بنزد زور مندان خوار بودن  
زنا چاری سر پیری بیبازی

چو مرغان قفس نالیدن از دل  
توای فرزند من، آنروز کز مهر  
مریز اشک و مگور حمت برو باد  
بلب خندی دل من شادمان کن

نه جای ماندن و نه راه پرواز  
کنی این نامه فرسوده را باز  
که چون او کم کسی دیدیم جانباز  
پس از رفتن دلم از غم پرداز

اول فروردین ۱۳۱۷

### هزل

آنچه بر من از جفای گنبد مینا گذشت  
کافرم گر هیچ گه بر مردم دانا گذشت  
آنچه از شادی بما بگذشت بعد از سالها  
بود چون اندیشه ای کز ذهن نابینا گذشت  
جان فدای همت آن باد کز آغاز کار  
گر گذشت از نیک و بد مردانه بی پروا گذشت  
دلبری داریم و جانی در رهش کرده فدا  
کس نمی داند که در عشقش چها بر ما گذشت  
سالها در آرزویش کمتر از یکدم نبود  
کارما در عشقش از امروز و از فردا گذشت  
سینه خود را سپر کردیم در بزم حریف  
خورد سنگ آسمان بر ما و از مینا گذشت  
ای که بر خاک کسان غافل روی، آهسته ران  
بس سوار تیز رو همچون توزین صحرا گذشت  
چند میبرسی که جارفست و چه شد آنکس که بود  
کشتی بی باد بانی بود و زین دریا گذشت  
نیست جز یک جمله این افسانه دور و دراز  
کاروانی روز آمد، نیمه شب زین جا گذشت

گیت خضر ره نفیسی، آنکه چون مجبور بود

ماند در دنیا اگر يك لحظه، از دنیا گذشت

۱۱ فروردین ۱۳۳۰

### بفصل آینه

ای مرغ سحر چو گشتی آزاد  
ایمن شدی از زجور و بیداد  
پرواز کنان بشاخ شمشاد  
مارا بخدا مبر تو از یاد  
از قید هوا و خود پرستی  
وز کینه روزگار رستی  
در فصل بهار اگر نشستی  
آنروز کزین کمند جستی

زین طایر پر شکسته یاد آر

ای باد چو بگذری برین خاک  
یاد آر ز دیدگان نمناک  
یاد آر ز جور چرخ بی باک  
یاد آر تو بر فراز افلاک  
روزی که زمانه گیرد آرام  
واندل که بمرد نا بهنگام  
وانکس که نماند و مرد ناکام  
زانکس که بعشق بود بد نام

وانکس که ز عمر بود بیزار

ای کودک عهد روشنایی  
طی شد چو بقدرت خدایی  
چون با همه جور و بیوفایی  
یاد آر ز روز بینوایی  
چون شد سپری زمانه ما  
این غصه جاودانه ما  
پای تو رسد بخانه ما  
کین بود ز غم ترانه ما

آه از ره دور و رنج بسیار

آرام شود دوباره عالم  
این باغ شود دوباره خرم  
اسباب خوشی شود فراهم  
ای غم زده، بیش ازین مخور غم  
ای بلبل بی نوای بی کس  
گل آید و پس برون رود خس  
آباد شود جهان ازین پس  
دلداری بیدلان همین بس

کین رنج بسر رسد بناچار

## شاهکار خدا

جهان آفرین چون جهان آفرید  
 یکی گوهر بساک چون نور بساک  
 چو باد وزان نا گرفته قرار  
 چو برقی که از ابر جستن کند  
 چو لبخند دوشیزه خوب چهر  
 پس آنگاه هر ذره‌ای را که ساخت  
 بتایید یک دم از آن در دلش  
 نخست از همه در دل سنگ و خاک  
 پس آنکه گیا و گل از این گهر  
 چون یزدان ازین گوهر ناپدید  
 بیفکند روزی بناگاه نظر  
 گل سرخ را زرد و پژمرده یافت  
 بناگاه این گوهر دافروز  
 بسنک اندرون دیده چون برگشاد  
 زگشت زمانه دلش سوده دید  
 بدید آنچه بد خوب و آراسته  
 دریغ آمدش کز پس یک دور روز  
 بگفتا چو از مرگشان چاره نیست  
 چنان کرد یزدان که هر گوهری  
 گل از گل بدید آید و تن ز تن  
 دگر روز چون بر جهان بنگرید  
 بهر شاخی از نو شکفته گلی

نخست از همه چیز جان آفرید  
 فروزنده چون اختر تا بساک  
 چو آب روان و در شاهوار  
 جهان را بناگاه روشن کند  
 پر از آتش عشق و امید و مهر  
 سزاوار این گوهرش چون شناخت  
 هم از آن سرشته شد آب و گلش  
 بتایید زین گوهر تا بساک  
 سرشته شد وزان سپس جانور  
 بهر ذره نو نهاده دمید  
 بسنک و گیا و گل و جانور  
 ددان را ز پیری هم افسرده یافت  
 دگر گونه دید از پس چند روز  
 بدیدش دگر گونه گشته نهاد  
 ره پیری و مرگ پیموده دید  
 پس از چند روزی شده کاسته  
 بفرساید این جان گیتی فروز  
 بجز نو نهادن دگر چاره چیست  
 دگر باره پیدا کند پیکری  
 نیاید شکست اندرین انجمن  
 بناگاه جهان را دگر گونه دید  
 ز نو گشته دستان سرا بلبل



درختان ز نو جامه کرده بتن  
 ددو دام بچه گرفته پیر  
 نگه کرد بر دامن مادری  
 چو آن غنچه خورده از زاله شیر  
 رخ از ناز گلگون لب از خنده پر  
 بیاید بر کرده خویشتن  
 بخود گفت کین شاهکار منست

دگر باره شاداب گشته چمن  
 جهان شادمانی گرفته ز سر  
 یکی کودکی دیدم پیکری  
 خرامان و بازی کنان و دلیر  
 تنی پاک و رخشنده چون سیم و در  
 که بس باشد این از جهان سودمن  
 بگیتی درون یادگار منست

۱۳۱۲

### بسختن سرایان جوان

زمن شنوسختنی ، ای سخن سرای جوان ،  
 بکوش تا سختت دلپذیر و خوب بود  
 ز لفظ خوب سخنگوی نا گریز بود  
 سخن سرا را باید نخست فکر نکو  
 شتاب، شعر ترا سست و نا پسند کند  
 هزار بار نگفتن به ارنگویی زود  
 اگر درست بود شعر تو بیاید دیر  
 مگوی آنچه غم افزاید و کند دلگیر  
 سخن نباید باری نهد بخاطر کس  
 زعیب جویی نادان و خشم سفله مترس  
 مکوش در پی گمراهی کسان هرگز  
 ترا بیاید پرهیز کردن از اطناب  
 چو شعر خواهی گفتن مگوی لاف و دروغ  
 دروغ گفتن باری دلیل عجز بود

اگر که خواهی شعرت جهان پیماید  
 و گرنه خاطر کس را ز لطف نگشاید  
 که لفظ خوب سخن را همی بیاراید  
 چو فکر نیکو آمد دمی بیاساید  
 چو نیک خواهی گفتن درنگ می باید  
 شنیده ام که نباید هر آنچه زود آید  
 که نادرست بود هر چه زود می باید  
 بکوش کز سخت شادی و طرب زاید  
 سخن نباید نه غم دهد نه بگزاید  
 که نور ماه نکاهد اگر سگی لاید  
 و گر نه ایزد داد آفرین نبخشاید  
 که کوتاهی همه جا قدر شعر بفزاید  
 دروغ هیچ خردمند را نمی شاید  
 دروغ عجز تو در شعر نیک بنماید

مگوی آنچه تو دانی که نادرست بود  
 چو خوب خواهی گفتن صریح و روشن گوی  
 عبث ستایش دونان بشعر راه مده  
 کسی که خلق بزرگش ندید خردش دان  
 سخن سرا را باید که مدح کس نکند  
 ز هجو روی بگردان و گرنه خوارشوی  
 ز مدح و هجو کسی نامور نشد بجهان  
 کسی که آبروی خلق برد و گفت هجا  
 هر آنچه گویی سنجیده گوی و سخته بگوی  
 تو این سخن ز نفیسی شنو که خوش گوید  
 که مرد دانا جز راستی نفرماید  
 که فکر روشن روی سخن پیراید  
 که بخرد آن باشد کو خلق را بنستاید  
 و گر چه زنگنم از خاطر تو بزداید  
 بهیچ درگه جز بهر نام نگراید  
 زبان هجو دل خلق را همی ساید  
 چو گفت، بایدش انگشت خویشتن خاید  
 ز بس ندامت آب از دو چشم پالاید  
 گزاف گویی نام ترا بیالاید  
 سخن گزافه تو دانی که هیچ نسراید

### گفتم، گفت

هر سوالی کردم از وی خنده ای کرد و سپس  
 داد از روی بصیرت پاسخ بایسته ای  
 گفتم: این سقف ز مردم چیست در بالای سر؟  
 گفت: خلوتگاه انس صوفی و ارسته‌ای  
 گفتم: این گل میخها بر طاق ازرق چیست؟ گفت:  
 خرده‌هایی مانده از گوی زر بشکسته‌ای  
 گفتمش: این گوی زرین چیست در آن اوج؟ گفت:  
 دانه ای گشته جدا از سبزه بگسسته‌ای  
 گفتمش: شب چیست آن سیمین طبق بالای چرخ؟  
 گفت: ذراتی ز خاک ره بهم پیوسته‌ای

گفتمش : از سر نوشت خلق با من بازگویی  
 گفت : از گم گشتگان راه شهوت دسته‌ای  
 گفتم : آن خفته در آن خلوتسرای ناز کیست ؟  
 گفت : از چنگ اجل يك روز و يك شب رسته‌ای  
 گفتمش : قدر نفیسی کی شود معلوم خلق ؟  
 گفت : آن روزی که آید مردم شایسته‌ای

۱۷ اسفند ۱۳۳۱

## غزل

هم قدح بشکست و هم می ریخت، هم ساقی نماند  
 از حریرفان شبانه هیچ کس باقی نماند  
 هر که شد پابست عشق این جهان فرصت نیافت  
 پیر شیرازی برفت و ترك ایلاقی نماند  
 زان همه رسمی که در آیین خوبان بد، دریغ  
 غیر بیداد و جفا و سست میثاقی نماند  
 گو بزلف سر کشت : چشم تو کار ما بساخت،  
 حاجت نا مهربانی و بد اخلاقی نماند  
 عشق را نازم، کز آشوب بلا در کش-ورش  
 جا برای حيله و تزویر و زرقی نماند  
 در صف رندان گدا و شاه یکسان زیستند  
 شوکتی جز شوکت جام می و ساقی نماند  
 آرزویی بود اگر در دل، نفیسی، محو شد  
 دل ز غم لبریز گشت و جای مشتاقی نماند

کابل ۱۶ دیماه ۱۳۳۰



نیمایوشیج

## نیما

نیما از سخنورانی است که خود بنیادگذار سبک و مکتب ویژه‌ای هستند و در هر زمان اینگونه افراد بسیار نادرند. معمولاً وقتی میخواهند سبک و روش هنرمندی را معرفی کنند گفته میشود پیرو یا طرفدار فلان سبک یا فلان مکتبند و ناگزیر این سبکها و مکتبها را یکی از کسانی که قدرت جلب توجه و تاسی دیگران را برایش خاصی داشته پایه‌گذاری کرده و پس از اینکه جامعه آنرا پسندیده شایع و رایج گردیده است اما نیما در عین حال که با آثار قدیم و جدید خود نشان داده است که در همه شیوه‌های شعر فارسی زبان گویداردوفی المثل در قصیده سرائی بطرز خراسانی یا شیوه‌های دیگر شعر از سایر اساتید معاصر دست کمی ندارد خود موسس و مدافع مکتب شعر نو در ایران است و سبک نیما سبک نیما است. طرفداران تندرو و تجدید ویرا پدر شعر نو میدانند و همه نوپردازان جوان که بهنگام لزوم درهم شکستن چهارچوب قواعد عروضی را جایز و یا لازم می‌شمارند از نیما پیروی میکنند و اگر خود پسند نباشند به پیشوائی وی معترفند. اما شعرای طرفدار وزن و قافیه هر چه بد و بیراه است به نیما نثار میکنند و ویرا در عالم شعر مرند و گمراه‌رود پیوانه‌میشمارند تا آنجا که شعرای میانه رو نیز که هر یکی خود را در تجدید ادبی از دیگران بیشتر و بیشتر می‌شمارند تندروی نیما را براو میگیرند و مثلاً یکی از شعرای معروف خطاب به نیما قصیده‌ای پرداخته و در باره اشعار نویسان میگوید: «سه چیز هست در او وحشت و عجایب و حلق - سه چیز نیست در او لفظ و وزن و معنی نیست» و نیما مخالفان و موافقان سرسخت بسیار دارد که هر دو گروه میتوانند مدتها و از راههای گوناگون برای صحت نظر و عقیده خودشان در باره شکل و مفهوم شعر استدلال کنند و از گروه دیگر در پاسخ باز نمانند. آنچه مسلم است در بین فارسی‌زبانانی که البته اشعار «لفظ و وزن و معنی دار» شعرای متقدم و معاصر را زیاد خوانده‌اند باز عده خریداران و خوانندگان آثار نیما جالب توجه است و با این حساب نیما را و سبک نیما را و شعر نیما را از آنچه در حقیقت و واقع هست نه میتوان کوچکتر کرد و نه بزرگتر و وقتی هر سه گروه کهن سربان و نوپردازان و میانه روان همه سخنان خود را در باره شعر و ادب و هنر گفته و آثار خود را بجامعه‌ای که همه خدمتگذار آنند عرضه داشتند خود جامعه خواهد دانست که هر گاه میخواهد برای روحش غذا تحصیل کند کدام خوراک را بیشتر میپسندد، و مناقشات ادبی دیگر هم بی تأثیر خواهد ماند.

از آثار نیما آنچه بصورت کتاب یا جزوه مستقل منتشر شده یکی منظومه «خانواده سرباز» و دیگری منظومه «افسانه» است و بقیه اشعار و آثار قدیم و جدید نیما هرچه طبع شده در جراید و مجلات یا کتب تذکره بود و گویا قسمتی از دیوان اشعار نیما نیز تحت طبع است.

نام نیما یوشیج «علی» و نام فامیلیش اسفندیاری و فرزند ابراهیم خان اعظام السلطنه نوری و از خانواده نوری و اسفندیاری است که از دودمانهای قدیمی شمال ایران محسوب میشوند. وی در دهکده بیلاقی یوش در مازندران متولد شده زندگی بدوی وی در بین شبانان و ایلخی بانان گذشته و خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفته اما بعداً که به تهران آمده تحصیلات رسمی خود را در مدرسه عالی سن لوئی شروع کرده و زبان فرانسه را در همین مدرسه فرا گرفته و با ادبیات اروپائی آشنا شده و بقول خودش بر اثر مراقبت و تشویق یک معلم خوش رفتار که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد بخط شعر گفتن افتاده و اولین اثر وی بنام «قصه رنگ پریده» در سال ۱۳۰۰ و بعد از آن منظومه افسانه منتشر شده است و از همان اوان چون شیوه کار در هر کدام از آثار نیما با شیوه قدیم متباین بوده گفت و شنید درباره سبک و آثار نیما شروع شده است و بهتر است بقیه را از زبان خود نیما بشنویم :

« . . . . و نمره ای که این مدت برای من داشت این بود که من روش کار خود را منظم تر پیدا کنم : روشی که در ادبیات زبان کشور من نبود و من بزحمت عمری در زیر بار خودم و کلمات و شیوه کار کلاسیک راه را صاف و آماده کرده و اکنون در پیش پای نسل تازه نفس میانندازم . در اشعار آزاد من وزن و قافیه بحساب دیگر گرفته میشوند کوتاه و بلند شدن مصرعها در آنها بتا برهوس و فانتزی نیست . من برای بی نظمی هم بنظمی اعتقاد دارم . هر کلمه من از روی قاعده دقیق بکلمه دیگر می چسبد و شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آنست . مایه اصلی اشعار من رنج من است به عقیده من گوینده واقعی باید این مایه را داشته باشد ، من برای رنج خود و دیگران شعر میگویم . خودم و کلمات و وزن و قافیه در همه وقت برای من ابزارهایی بوده اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده ام تا با رنج من و دیگران بهتر سازگار باشد . در دوره زندگی خود من هم از جنس رنجهای دیگران سهمهایی هست بطوریکه من بانوی خانه و بچه دار و ایلخی بان و چوپان نا قابلی نیستم باین جهت وقت پا کنویس برای من کم است . اشعار من متفرق بدست مردم افتاده یا در خارج کشور بتوسط زبان شناس ها خوانده میشود . فقط از سال ۱۳۱۷ بعد در جزو هیئت تحریریه مجله موسیقی بوده ام و بحمايت دوستان خود در این مجله اشعار خود را مرتباً انتشار داده ام . من مخالف بسیار دارم ، میدانم ، چون خود من بطور روزمره دریافته ام ، مردم هم باید روزمره دریابند ، این کیفیت تدریجی و نتیجه کار است . مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر بخود من برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند مبهم است . اما انواع شعرهای من زیادند

چنانکه دیوانی بزبان مادری خود با اسم «روجا» دارم . میتوانم بگویم من برودخانه شبیه‌هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سروصدا میتوان آب برداشت. خوش‌آیند نیست اسم بردن از داستانهای منظوم خود بسبکهای مختلف که هنوز بدست مردم نیامده است . باقی شرح حال من همین میشود : در تهران میگذرانم ، زیادی مینویسم ، کم انتشار میدهم و این وضع مرا از دور تنبل جلوه میدهد . « ... اینک چند قطعه از اشعار قدیمتر نیما .

### ای شب

هان ای شب شوم و وحشت‌انگیز      تا چند زنی بجانم آتش  
یا چشم مرا ز جای برکن      یا پرده زروری خود فروکش  
یا باز گذار تا بمیرم  
کز دیدن روزگار سیرم

دیری است که در زمانه دون      از دیده همیشه اشگبارم  
عمری بگذورت والم رفت      تا باقی عمر چون سپارم  
نه بخت بد مراست سامان  
وای شب نه تراست هیچ پایان

چندین چکنی مرا ستیزه      بس نیست مرا غم زمانه ؟  
دل میبری و قرار از من      هر لحظه بیک ره و فسانه  
بس بس که شدی توفتنه سخت  
سرمایه درد و دشمن بخت

این قصه که میکنی تو با من      زین خوب تر هیچ قصه نیست  
خوبست ولیک باید از درد      نالان شد و زارزار بگریست  
بشکست دلم ز بیقراری  
کوتاه کن این فسایه باری

آنجا که ز شاخ گل فروریخت  
و آنجا که بریخت آب موج  
آنجا که بکوفت باد بر در  
تایید بر او همه منور

ای تیره شب دراز دانی

کاینجا چه نهفته بدنهانی

بودست دلی ز درد خونین  
بودست بسی سر پر امید

بودست رخی ز غم مکدر

یاری یاری گرفته در بر

کو آنهمه بانگ و ناله زار

کو ناله عاشقان غمخوار

در سایه آن درختها چیست

کز دیده عالمی نهان است

عجز بشر است این فجایع

یا آنکه حقیقت جهان است

در سیر تو طاقتم بفرسود

زین منظره چیست عاقبت سود

تو چستی ای شب غم انگیز

در جستجوی چه کاری آخر

بس وقت گذشت و تو همانطور

استاده بشکل خوف آور

تاریخچه گذشتگانی

یا راز گشای مردگانی

تو آینه دار روز گاری

یا در ره عشق پرده داری

یا دشمن جان من شدستی

ای شب بنه این شگفتکاری

بگذار مرا بحالت خویش

باجان فسرده و دل ریش

بگذار فرو بگیرم خواب

کز هر طرفی همیوزد باد

وقتی است خوش و زمانه خاموش

مرغ سحری کشید فریاد

شدم محویکان یکان ستاره

تا چند کنم بتو نظاره



بگذار بخواب اندر آیم      کز شومی گردش زمانه  
یکدم کمتر بیاد آرم      و آزاد شوم ز هر فسانه

بگذار که چشمها به بندد  
کمتر بمن این جهان بخندد

### چشمه كو چاك \*

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا  
که بدهان بر زده کف چون صدف  
گفت در این معر که یکتا منم  
چون بدوم سبزه در آغوش من  
چون بگشایم ز سرموشکن<sup>۱</sup>  
قطره باران که در افتد بخاک  
در بر من ره چو بیایان برد  
ابر ز من حامل سرمایه شد  
گل بپمه رنگ و بر از ندگی  
در بن این پرده نیلو فری  
زین نمط آن مست شده از غرور  
دید یکی بحر خروشنده  
نعره بر آورده فلاك کرده کر  
راست بمانند یکی زلزله  
چشمه كو چاك چوبه آنجا رسید  
خواست کزان ورطه قدم در کشد  
لیك چنان خیره و خاموش ماند

غلقله زن چهره نماتیز پا  
گاه چوتیری که رود بر هدف  
تاج سر گلبن و صحرا منم  
بوسه ز ندبر سر و بردوش من  
ماه به بیند رخ خود را بمن  
رو بدمد بر گهر تابناک  
از خجلی سر بگریبان برد  
باغ زمن صاحب پیرایه شد  
میکند از پرتو من زندگی  
کیست کند با چومنی همسری  
رفت و ز مبدء چو کمی گشت دور  
سهمگینی نادره جوشنده  
دیده سیه کرده شده زهره در  
داده تنش بر تن ساحل یله  
وانهمه هنگامه دریا بدید  
خویشتن از حادثه برتر کشد  
کز همه شیرین سخنی گوش ماند

۱- کنایه از موج است

\* نقل از نسخه خطی دیوان نیما

## برای دل‌های خورنین

عشقم آخر در جهان بدنام کرد  
 غایت آواره‌ام کرد از دیار  
 می‌فزاید درد و آسوده نیم  
 که شده مانده دیوانگان  
 می‌روم هر جا به رسو کو بگو  
 سخت حیران می‌شوم در کار خود  
 خیره خیره گاه گریان می‌شوم  
 زشت آمد در نظرها کار من  
 دور گشتند از من آن یاران همه  
 چه شد آن یار نکوئی کز صفا  
 گم شد از من گم شدم از یاد او  
 چه شد آن یاری که با من داشتی  
 چون مرا بیچاره و سرگشته دید  
 دیدمش گفتم منم نشناخت او  
 دوستی این بود ز اینای زمان  
 مرحبا بر پایداری های خلق  
 من چنان گمنامم و تنه‌استم  
 کس نخوانده است هیچ آثار مرا  
 اولین بار است اینک کانجمن  
 من از این دونان شهرستان نیم  
 کز بدی بخت در شهر شما

آخرم رسوای خاص و عام کرد  
 نه مرا غمخواری و نه هیچ یار  
 چیست این هنگامه آخر من کیم  
 می‌روم شید اسروشیون کنان  
 خود نمیدانم چه دارم جستجو  
 که نمیدانم ره و رفتار خود  
 بی سبب گاهی گریزان می‌شوم  
 خلق نفرت دارد از گفتار من  
 چه شدند ایشان چه شد آن همه  
 دم زدی پیوسته با من از وفا  
 ماند بر جا قصه بیداد او  
 دعوی يك باطنی و آشتی  
 اندك اندك آشنایی را برید  
 بی تامل روز من بر تاخت او  
 مرحبا بر خوی یاران جهان  
 دوستی خلق و یاریهای خلق  
 گوئیا یکباره نا پیداستم  
 نی شنیده است هیچ گفتار مرا  
 شمه میخواند از اندوه من  
 خاطر پر درد کوهستانیم  
 روزگاری رفت و هستم مبتلا

هر سری با عالم خاصی خوش است  
 من خوشم با زندگی کوهیان  
 به به از آنجا که ماوای منست  
 اندر او نه شوکتی نه زینتی  
 به به از آن آتش شبهای تار  
 به به از آن شورش و آن همه  
 بانگ چوپانان صدای هایهای  
 خانه من جنگل من کوکجاست  
 بخت بدرا بین چه با من میکند  
 تازه دوران جوانی من است  
 هیچکس جز من نباشد یار من  
 هر چه در عالم نظر می افکنم  
 جنبش دریا خروش آبها  
 ریزش باران سکوت دره ها  
 باله جفدان و تاریکی کوه  
 بانگ مرغان و صدای بالشان  
 گوئیا هستند با من درسخن  
 گوئیا هر یک مرا زخمی زنند  
 من ندانم چیست در عالم نهان

هر کرایک چیز خوب و دلکش است  
 چونکه عادت دارم از طفلی بدان  
 و ز سراسر مردم شهر ایمن است  
 نه تفید نه فریب و حیلتی  
 در کنار گوسفند و کوهسار  
 که بیفتد گاهگاهی در رمه  
 بانگ رنگ گوسفندان بانگ نای  
 حالیا فرسنگها از من جداست  
 دورم از دیرینه مسکن میکند  
 که جهانی خصم جانی من است  
 یار نیکو طینت غمخوار من  
 خویش را در شور و شر می افکنم  
 پر تومه طلعت مهتاب ها  
 پرش و حیرانی شب پره ها  
 هایهای آبشار با شکوه  
 چونکه می اندیشم از احوالشان  
 رازها گویند پر درد و محن  
 گوئیا هر یک مرا شیدا کنند  
 که مرا هر لحظه دارد زیان  
 «نقل از قصه رنگ پریده»



وحید دستگردی

## و حید

مرحوم وحید دستگردی نویسنده و ناشر «مجله ارمغان» یکی از مشاهیر شعرای فاضل و دانشمند زمان ماست که علاوه بر سایر خدمات فرهنگی و تألیفاتش باعتبار نشر مرتب ۲۲ ساله مجله معروف ارمغان بر شعرا و نویسندگان و ادیبان معاصر حقی عظیم دارد و فعالیت‌های ادبی و خدمات فرهنگی وی دارای ارزش بزرگ و کم نظیر است.

وحید دستگردی در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی توانا بود و بخصوص سبک نظامی گنجوی را باستادی پیروی میکرد و بر اثر علاقه‌ای که بسخن نظامی داشت انجمن ادبی پرفیضی را که بنا دستگیری چند تن از ادبانی زمان تأسیس کرده و یکی از معروفترین مجامع ادبی عصر است بنام این گوینده نامی، انجمن ادبی حکیم نظامی نامید و همتی را که در تصحیح و تهذیب خمسه نظامی مصروف داشت بیش از همه آثار و خدمات ادبی دیگرش نام ویرا بلند آوازه و جاویدان گردانید.

از آثار مرحوم وحید دستگردی دو کتاب منظوم یکی «سرگذشت اردشیر» و دیگر دوره دوجلدی «ره آورد وحید» در زمان حیاتش منتشر شد و از کتابهایی که باهتمام و تصحیح و با مقدمه و حواشی و حید چاپ شده: دیوان باباطاهر، دیوان ابوالفرج رونی، دیوان هاتف اصفهانی، دیوان ادیب الممالک فراهانی، دیوان قائم مقام، جام جم اوحدی، تذکره تحفه سامی، تذکره نصر آبادی، بختیار نامه و چند کتاب دیگر است که ضمیمه مجله ارمغان انتشار یافته. ضمناً پس از انتشار چاپ انتقادی و مصحح دوره کامل کتب خمسه حکیم نظامی کلیه آثار منظوم نظامی از قصاید و غزلیات و غیره را نیز در یک مجلد تدوین نموده بنام گنجینه گنجوی منتشر ساخت و مجموعه این دوره کتاب که بنام «سبعه نظامی» معروف شده مهمترین و صحیحترین چاپ آثار حکیم نظامی در دنیا و نمونه‌ای از کارهای بزرگی است که مردانی صاحب صلاحیت باعشق و علاقه و بقصد خدمت انجام میدهند. نشر مجله ارمغان نیز یکی از خدمات برجسته و بی نظیر وحید است چه در دوران معاصر صاحب هیچ مجله وزین ادبی با انتشار مداوم یک مجله تا بیست و دو سال موفق نگردید و پشتکار و علاقه مرحوم وحید بشعر و ادب بود که تا آخرین دم عمر وی را بنشر این مجموعه گرانبهای شعر و ادب موفق گردانید و اکنون نیز باهتمام فرزندش وحید زاده انتشار مجله ارمغان ادامه دارد.

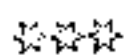
وحید دستگردی که نامش حسن است بسال ۱۲۵۸ شمسی در قریه دستگرد

اصفهان متولد شد، مقدمات فارسی را در همانجا فراگرفت و از سن پانزده سالگی در اصفهان بادامه تحصیلات پرداخت و در تکمیل صرف و نحو و علوم ادبی فارسی و عربی از محضر اساتید استفاده کرد، هنگام آغاز نهضت مشروطیت و انقلابات اصفهان مدتی در خاک بختیاری بسر برد و سپس بتهران کوچید و از سال ۱۲۹۸ بنشر مجله ارمغان همت گماشت و با تأسیس انجمن ادبی حکیم نظامی که همواره مجمع اساتید ادب و فضلا و وسیله تشویق و ترغیب شاعری و نویسندگی برای همه صاحبان استعداد بود کوشش خود را در ترویج ادبیات فارسی مضاعف گردانید و پس از تألیف و تصحیح و نشر کتابهای متعدد سرانجام بسال ۱۳۲۱ دار فانی را وداع گفت و نام نیکچاویدان و آثار پرسود خود را بیادگار گذاشت.

آثار منظوم و حید بیشتر مانند آثار سایر شعرای عضو انجمن حکیم نظامی در مجله ارمغان بطبع رسیده و کلیات دیوان اشعارش که باهتمام فرزندش تنظیم شده هنوز بصورت کتاب مستقل منتشر نشده است. نمونه هایی از اشعار و حید دستگردی از مجله ارمغان نقل میشود.

### همدرد

که باوی درد دل گویم زمانی	کجا جویم ز همدردی نشانی
چو گفتم یابی از کاهش امانی	بود راز نهفته کاهش جان
نگهبان باش چون کوهی ز کانی	بر این راز نهان ای محرم راز
که بر هر ناله وا گوید فغانی	غلط گفتم که غمازست کهسار
ازو هرچ او شنیدست ازدهانی	چو در یاشو که نشنیدست گوشی



زمن هر روز بستان داستانی	من آن دستان سرا مرغم که دارد
گلی چون میشکفت از گلستانی	منش بودم چو بلبل نغمه پرداز
بهر جا دلبری ابرو کمانی	مرا آماج تیر عشق میساخت
بهر جا لعبتی لاغر میانی	ببزم عیش من پادر میان داشت
بهر باغی و در هر بوستانی	چکاوک چامه من باز میخواند
سخن سود ارسری بر آستانی	بدرگاه شکوه نظم من سود



بدم تا زاد بوم اصفهان جـسای  
 صفاهان گر نبودم من نمیداشت  
 در آن آب و هوای آسمان بخش  
 بهر سرچشمه در دشت و کپسار  
 ز گفت آتشین آذر فروری  
 وزان آذر بچشم کس نمیرفت  
 بازادی زبان بودم سخن سنج



بنا گه دشمن بیگانه گردید  
 شد اندر خان و مانم دست انداز  
 به تهرانم در افکند از صفاهان  
 نه تهران تیه اندوهی کزان تیه  
 بجان آتش زن آلوده هوایی  
 بدریائی در افتادم خطر خیز  
 دوچار موج فتنه کشتی امن  
 هزاران درد و پیدا نه پزشکی  
 نهان فریاد رس از دیدگان لیک  
 چنانم رنج تهران جان و تن کاست  
 شکست آنگونه ام رنج و ستم پشت  
 بسر هر سودوان چون گوی و درپی  
 بهر حالت که بودم لیک بودم  
 سمندر و ش در آتش نغمه سنجی

بمرز شعر بودم مرزبانی  
 بر اسرار طبیعت ترجمانی  
 مرا دیگر هوایی بود و جانی  
 بدم موسیجه گلـبانک رانی  
 با تشکاه آذر زند خوانی  
 بجز بیگانه دشمن دخانی  
 زبان بندی نه یا عقد اللسانی

بجان من بلای نساگهانی  
 نه خانی ماند بر جا و نه هانی  
 چو مرغی در قفس از آشیانی  
 مبادا در جهان نام و نشانی  
 ز چهره آب رفته خاکدانی  
 که نه پایاب بودش نه کرانی  
 نه بر جا لنگری نه بادبانی  
 هزاران گـرک و برجا نه شبانی  
 عیان هر گوشه فریاد خوانی  
 که کاهد تابش ماهی کتانی  
 که شد سروی جوان بیدی نوانی  
 حوادث بی سپر چون صولجانی  
 بر ابکار معانی میزبانی  
 چو طوطی در قفس شکر فشانی



به نیروی توانا باغبانی  
کیانی زاده جم دومان  
سرای داد را نوشیروانی  
که در گیتی است یکتاپهلوانی  
بهر گلبن ز نو گلبنانک رانی  
گشود اندر خوش آهنگی زبانی  
عراقی وار دور از اصفهانی  
صفاهان است نیمی از جهانی  
ندیده روزگار باستانی  
وحیدی شد توانا پاسبانی  
بنامه همچو خامه توامانی  
مزامیر کهن را پشتبانی  
بکشت معرفت آب روانی



که در هر ماه نو با کاروانی  
که هر يك در زمینند آسمانی  
فرستادم بهر سوی ارمغانی  
نمیبود ارخدنگی و سنائی  
نبودم جز سپر بستن گمانی



نیارد کرد با دانش قرانی  
سگی را به ز لعلی استخوانی

قفس گردید ناگه باغ و گلزار  
ستاره رفعتی کیوان شکوهی  
سپهر مجدد را خورشید جاهی  
شهنشاه بزرگ پهلوی زاد  
قفس چون شد گلستانز ندخوان گشت  
بدست گوشمال چرخ چون چنک  
بلعن اصفهان آواز برداشت  
صفاهان صد جهان گشت ارچه گویند  
برسم باستان آمد سخن سنج  
کند تا گنجهای باستان پاس  
بعزالت گنج آسا پای بندی  
نواهای نوین را دستیاری  
به پالیز جهالت برق خرمن

دو سال از بیست افزونست امروز  
ز گفتار بزرگان سخن سنج  
گهرها کرده منظوم و مدرج  
گهر را بود لیکن سنگ پاداش  
کمان بر من گشود آنکس که ازوی

بلی هر کس که با جهل آمد انباز  
خری را به ز گنجی آخوری گاه



چگونه در چنین آشفته بازار  
چرا هر یاوه گستر ابله‌ی خرد  
بخود چون نام فروردین نبندد  
متاع شعر چون کاسد نگردد  
نه پیدا از خزف گوهر شناسی  
خدای خامه و نامه چونامه است  
و گریکرویه بود و یکزبان گشت  
نشاط گرم او را ببادم سرد  
چون نتوان یکر کابی را اندازین پیش  
مجو رسم سخن سازی ز ناساز  
خزف چون یافت رونق در فرو بند  
فتور عزم صد ره بهتر از رزم  
حکیم بست عند فترت ما

\*\*\*

اذا احسست فی لفظی فتورا  
فلا ترتب بفهمی ان رقصی

نگردد هر نبیره بهرمانی  
نچربد بر سخن سنج کالانی  
در این ابله سرا هر مهرگانی  
نه موزون سنجی و نه نکته دانی  
نه بر جای آزمون و امتحانی  
دو رویی و چو خامه دوزبانی  
بر او هر گوز بگشاید کمانی  
کند افسرده یخ پرور خزانی  
همان بهتر که برتابم عنانی  
توانائی مخواه از ناتوانی  
کشادستی گر از گوهر دکانی  
چو گردد قلتبانی قهرمانی  
چین خواهد بشیواتر بیانی

و حفظی و البلاغة والبيان  
على مقدار ايقاع الزمان

### غزل

عبث بکوه نمیجویش بچشم امید  
بیاد سیب ز نخدان و سرو قامت دوست  
کنونکه سبزه بگلشن دمید لاله زدشت  
مکن دریغ رخ ایگل ز بلبلان که بیباغ  
ز روی و هوئی تو ییخود بخود نمی لرزم  
کدام سنک ملامت که بر سرم نشکست

مدام دیده‌ام از کوه میدمد خورشید  
دلم کفید چو نارو ، قدم خمید چو مید  
زدست لاله عذاران خوشست جام نیید  
نصیب زاغ شد آنمیوه کادمیش نچید  
گزیده مارم و میترسم از سیاه و سفید  
کدام خار ملالت که بر دلم نخلید